

# کوچه‌ی پاریس

---

## گیتی صفرزاده

---

---

## دبیر مجموعه

---

## شهرام اقبال‌زاده

---

WWW.IRANLIBRARY.COM

info@iranlib.com

www.iranlib.com

Printed in the Islamic Republic of Iran

این موقع روز هیچ وقت بزرگراه شلوغ نیست. محاسبه‌ی میزان حرارت و انرژی به هدر رفته باعث می‌شود کسی این موقع روز با سرعت ۱۵۰ کیلومتر در ساعت در حال حرکت نباشد. گرما مرا اذیت نمی‌کند. نگاهی به درجه‌ی تنظیم دمای داخل ماشین انداختم، روی ۲۵ بود. از حالت اتوماتیک خارجش کردم. شمارش‌گر دما آرام آرام شروع به افزایش کرد. کم‌تر از چندثانیه صدای دستگاه کنترل پخش شد: «دما افزایش پیدا می‌کند، این دما برای شما و خودرو مناسب نیست. لطفاً کنترل اتوماتیک را فعال کنید.» صدایش را خفه کردم. دکمه‌ی کنترل موسیقی را لمس کردم و گفتم: «آهنگ نهم از مجموعه‌ی هزار و نهصد و هفتاد و یک. قدرت صدا، صد.» بعد چشم‌هایم را بستم. آن روز داخل ماشین نقره‌ایم چهل و یک دور طول اتوبان شمال‌غربی را رفتم و آمدم. فکر می‌کنم دچار چیزی شده بودم که به آن به‌هم ریختن تعادل می‌گویند.

داخل خانه که شدم مثل همیشه ساکت بود. شاید هم چون صدای آهنگ شماره‌ی نه هنوز با قدرت داخل سرم تکرار می‌شد سکوت

خانه بیش تر به چشم می‌آمد. بلافاصله پیامی روی نمایشگر مچی‌ام آمد: «در طی یک ساعت گذشته رفتار نامتعادلی داشتید. در صورت تکرار به روان‌درمانگر معرفی خواهید شد.»

داخل اتاقم شدم. روبه‌روی مانیتور نقره‌ای که با ورود من روشن شده بود، ایستادم و گفتم: «خسته‌ام.» صفحه‌ی مانیتور کاملاً آبی شد. صدای دستگاه کنترل علایم حیاتی‌ام را شنیدم: «چهارقدم جلو بروید. در زاویه‌ی ۵۰ درجه رو به غرب بایستید.» همین کار را کردم. دستگاه ادامه داد: «حالا رو به جنوب نفس عمیق بکشید.» نفس کشیدم.

- انرژی لازم کسب شد.

به دستگاهم اطمینان داشتم. به همین خاطر روی بالشتک ابری اتاقم نشستم اما همین موقع در باز شد و کله‌ی خواهرم از لای در داخل آمد: «بازی جدیدم کار نمی‌کند.»

معنی این حرف را می‌دانستم. یعنی حافظه‌ی اضافی من را می‌خواهد تا بتواند بازی را با مشارکت مجازی من انجام بدهد. مادر از این کار خوشش نمی‌آمد. می‌گفت این بازی‌ها آموزشی هستند، باید تنهایی بازی کند تا قابلیت‌هایش افزایش پیدا کند. روی نمایشگر دست کشیدم و حافظه‌ی اضافی را برایش فرستادم. از شادی‌ای که توی صورتش می‌دوید، خوشم می‌آمد. قبل از این که در را ببندد پرسیدم: «مامان کجاست؟»

با عجله جواب داد: «سفر مصنوعی به قبایل آفریقایی. حداقل تا نیم ساعت دیگر هم نمی‌آید.» و غیبش زد.

باز هم فانتزی‌های مادر! علاقه‌اش فقط سفر مجازی به آفریقا نبود. تمام خانه پر از صورتک‌های سیاه و قهوه‌ای بود که در ابعاد بزرگ و کوچک، انتزاعی یا کاملاً طبیعی خودنمایی می‌کردند. مادرم عقیده داشت که در طبیعت و اشکال سنتی زندگی گذشتگان آفریقا

زیبایی وجود دارد. خیلی دلم می‌خواست در یکی از این سفرهای مجازی‌اش واقعاً به گذشته می‌رفت و در داخل یک قبیله‌ی آفریقایی قرار می‌گرفت. آن موقع ازش می‌پرسیدم که نظرش در مورد زیبایی چیست.

این لحظه تنها چیزی که می‌توانست حالم را خوب کند، راسپوتین بود. کلاهکم را برداشتم و روی سرم گذاشتم. با نوک انگشتم به نشانه‌ی راسپوتین اشاره کردم و گفتم: «راسپوتین پنجم، برای فردا چه مسیر انتخابی سر راهم است؟»

صدای خواهرم را از پشت سرم شنیدم که با خنده گفت: «باز هم فال!» معلوم بود که کاملاً هم غیبش نزده. روی صفحه‌ی مونیتور تصویر یک چهره آمد، نیم‌گریان و نیم‌خندان. راسپوتین بود. شاید او می‌توانست عدم تعادل را توجیه کند.

فقط بیست و پنج ثانیه تأخیر داشتم. آن‌هم به‌خاطر حضور غیرمترقبه‌ی یک برگ سبز در داخل آزاد راه بود که چند ثانیه برنامه‌ی کنترل خودکار ماشین را دچار اختلال کرد. آزاد راه‌ها برای این هستند که بتوانی با نهایت سرعت تعریف شده، حرکت کنی. آزاد راه‌ها باید همیشه خالی و تمیز باشند. حتی وجود یک سوزن می‌تواند با ایجاد اصطلاک در سرعت وقفه بیندازد. هر نوع وقفه‌ای یعنی عقب ماندن در برنامه. یعنی تأخیر بیست و پنج ثانیه‌ای من در رسیدن به محل برگزاری کنفرانس گروهی ارائه‌ی موضوعات پایان‌نامه‌ی دوره‌ی پرورش نخبگان آینده.

معلوم بود که استاد داخل سالن است. داوطلبان حضور فیزیکی در سالن نشسته بودند. چهره‌ی بقیه را هم از داخل مانیتورهای دور

افراد گذشته را که در فضا مانده برای مان قابل شنیدن کند، اثر انگشت‌شان را بر روی اشیا بازسازی کند و به کمک این یافته‌ها تصویر دقیقی از آن‌ها ارائه بدهد. اما من با توجه به بررسی‌هایی که روی سه برنامه‌ی آماده‌سازی و زنجیره‌ی نپتون‌ی اطراف و ویژگی‌های کوانتومی و توانایی‌های هالوگرافیک انجام دادم، متوجه شدم که ما قادریم به صورت مجازی وجود سه بعدی گذشتگان را در فضای زندگی امروزمان بیاوریم.»

احساس کردم که همه‌ی تصویرهای پشت مانیتورها یک لحظه لرزیدند. می‌دانستم که این به‌خاطر فشاری است که به خودم آوردم تا بتوانم یک‌نفس و بدون معذب شدن، نظریه‌ام را بگویم. استاد نگاهی به من انداخت: «دقیقاً منظورت چیست؟»

اولین مثالی را که به ذهنم رسید، بیرون دادم: «یعنی مثلاً ناپلئون را در سنت‌هلن ظاهر کنیم.»

صداهاى مختلف و نامفهوم صحبت بقیه را می‌شنیدم. بعضی‌ها زل‌زده بودند به من. یکی دو مانیتور توسط صاحبان‌شان خاموش شد. این نشانه‌ی اعتراض بود که در یک بحث فرضی و غیرمنطقی شرکت نمی‌کنند. روی یک مانیتور این جمله را خواندم: وقت با ارزش‌تر از این است که بیهوده تلف کنیم. کامپیوتر مچی‌ام سریع جمله را در داده‌هایش جست‌وجو و اعلام کرد: جمله از یک نظریه‌پرداز قرن نوزدهم است.

استاد را دیدم که به طرفم می‌آید. از حالت صورتش نمی‌شد فهمید که چه نظری دارد. پرسید: «فکر می‌کنی چه‌طور می‌شود این‌کار را کرد؟»

کامپیوتر شخصی‌ام را درآوردم و روی میز گذاشتم: «اول داده‌های اولیه‌ی فرد مورد نظر را در دستگاه می‌گذارم. با داده‌ها

سالن می‌دیدم. چهره‌ی پشت مانیتور ۳۳ به من لبخند زد. تمام این دوره هر وقت کلاس دسته‌جمعی داشتیم به من لبخند می‌زد. اما من هیچ‌وقت جواب لبخندش را ندادم. نمی‌خواستم تجربه‌ی گذشته تکرار شود. وقتی دو سال قبل دوره‌ی آموزش میانی را می‌گذراندم، یک نفر بود که همیشه از پشت مانیتورش به من لبخند می‌زد. آن‌موقع که در دوره‌ی میانی بودم حال و هوای خیلی خوبی داشتم. دلم می‌خواست همه‌ی هم‌دوره‌ای‌هایم را بشناسم. دعا می‌کردم که صاحب لبخند پشت مانیتور یک‌بار هم شده به‌طور فیزیکی در جلسات گروهی شرکت کند و او را از نزدیک ببینم. بالاخره یک روز در یکی از جلسات شرکت کرد. فوری شناختمش. رفتم کنارش و لبخند زد. بی‌تفاوت نگاهم کرد. اسمم را گفتم، فرقی نکرد. یادآوری کردم: «همیشه از پشت مانیتور به من لبخند می‌زدی.» این‌بار لبخند کشداری روی لبش دیده شد، گفت: «عجب سوءتفاهمی، مدتی دوربین پخشم دچار پرش‌های تصویری بوده. شما چندمین نفری هستید که این حرف را به من می‌زنید. اما خوشبختانه درستش کردم.»

رویم را از سمت مانیتور ۳۳ برگرداندم و سرجایم نشستم. استاد داشت به نظریات یکی از هم‌دوره‌ای‌ها گوش می‌داد. چند نفر از پشت مانیتورهای‌شان شروع به صحبت کردند. انگار نظریه‌ای که ارائه داده بود، مورد استقبال بقیه قرار گرفته بود. من اما همه‌ی حواسم به طرح خودم بود. برای همین به محض این‌که استاد به من اشاره کرد، شروع کردم به حرف زدن: «همان‌طور که همه مطلعید با پیشرفت‌های جدید، ما قادر به عینیت بخشیدن کلیه‌ی پدیده‌های موجود در اطراف‌مان که با حواس محدود انسانی، تا قبل از این قادر به دیدن و شنیدن‌شان نبودیم، شدیم. تکنولوژی می‌تواند صدای

یک تصویر اولیه از او را بازسازی می‌کنم. بعد با برنامه‌ی همانندسازی تصویر سه‌بعدی‌اش را می‌سازم. با کمک دستگاه حساسیت‌های صوتی، ارتعاش‌های باقی‌مانده از فرد در فضا را جذب می‌کنم و با حذف لایه‌های زمانی، به عینیت درمی‌آورمش.»

روی یکی از مانیتورها این جمله را با خط فانتزی دیدم: «می‌شود جوراب‌های مرا هم ظاهر کنی؟ از دیروز تا به حال گمشان کردم!» چند نفری را دیدم که می‌خندیدند. یکی از کسانی که در سالن بود و همیشه قیافه‌ی جدی‌اش مرا یاد فیلسوف‌های قدیمی می‌انداخت، از استاد پرسید: «این کار واقعاً ممکن است؟» استاد همین‌طور که به من نگاه می‌کرد، سری تکان داد. همه‌ی سالن ساکت شد. استاد هنوز نگاهش به چشم‌های من بود، انگار می‌خواست ببیند چه قدر حرف‌هایم جدی است. در همان حال شروع به صحبت کرد: «فراوش نکنید که قدرت انسان همه چیز را در جهان ممکن کرده. انجام چنین کاری چند سالی هست که در فرضیه‌های علمی ثابت شده.»

یک نفر پرسید: «پس چرا تا به حال انجام نشده؟» بالاخره استاد نگاهش را از من گرفت و رو به بقیه حرف زد: «علاوه بر همه‌ی امکانات تکنولوژی مورد نیاز برای این کار، عامل انسانی مسئله‌ی مهمی است. یک انسان به عنوان واسطه باید در این عینیت بخشیدن نقش فعالی ایفا کند. به نظر می‌آید که این انسان باید قدرت تمرکز قوی داشته باشد. برای شکستن لایه‌های زمانی باید بتواند همه‌ی مغزش را به طور کامل درگیر این موضوع کند، به طور صددرصد.»

نمی‌دانم چه شد که یک‌دفعه صدای خودم را شنیدم که می‌گفت: «من می‌توانم.»

نگاه خیره‌ی استاد را دوباره روی صورت‌م دیدم. مطمئن بودم که

بقیه هم همین‌طور نگاهم می‌کنند. دلم می‌خواست بدانم صاحب مانیتور ۳۳ هنوز هم لبخند می‌زند یا نه، ولی جرئت سرتکان دادن هم نداشتیم. نباید این حرف را می‌زدم. با خودم قرار گذاشته بودم که ماجرا را اول به خودم ثابت کنم و بعد اعلام کنم، اما نمی‌دانم چی شد که یک‌دفعه چنین حرفی زدم. شاید منظور راسپوتین از هشدار یک جهش غیرمترقبه در فال دیروزم همین بود.

استاد چند قدم راه رفت، موهای لخت و سفیدش را که به مدد پیشرفت ژنتیک به پرپشتی روزگار جوانی روی سرش بود، کناری زد و انگار که بخواهد هیجان مرا کنترل کند گفت: «به هر حال من این موضوع را به عنوان طرح پایان‌نامه‌ات قبول می‌کنم و دوماه فرصت داری که برای اثباتش کار کنی.»

نمی‌دانم چه مرگم شده بود. حرف‌های راسپوتین را جدی گرفته بودم یا از این بازی زیادی خوشم آمده بود. صدایم را بلندتر کردم و گفتم: «رویش خیلی کار کردم. می‌شود همین الان امتحانش کنیم. مشخصات استاد قبلی را که در این مرکز کار می‌کرده، دارم. با کمک داده‌ها تصویر سه بعدی‌اش را هم ساختم. ارتعاش صدایش هنوز در این محیط باقی‌مانده. سعی می‌کنم همین‌جا به عینیت دربیارمش.»

صدای مهمه‌ی داوطلبان باعث نشد که نبینم چیزی در ته چشم استاد تکان خورد. انگشت‌های سفید و کشیده‌اش لای موهای نقره‌ای‌اش رفت و چند سرفه‌ی خفیف کرد. احساس کردم دلش نمی‌خواهد استاد قبلی را ظاهر کنم.

یک نفر از پشت مانیتورش گفت: «از زمان مرگ استاد قبلی فقط پانزده سال گذشته.» استاد با صدای گرفته جواب داد: «مهم نیست.»

مهم بود. مطمئن بودم کسی که می‌خواستم ظاهر کنم برایش مهم

بوده. دست‌هایم روی صفحه‌ی دستگاهم لغزیدند. فایل مربوط به مشخصات استاد قبلی را فعال کردم. انگشت‌های بلند و کشیده‌ی استاد را دیدم که به لبه‌ی میز چنگ زد. دستگاه فعال‌سازی فرکانس‌ها را به کار انداختم. شاید برای بعضی دیدارها آدم باید آمادگی قبلی داشته باشد. صدای قدم‌های استاد قبلی در سالن طنین‌انداز شد. شاید گذشتگان برای این دوست داشتنی هستند که می‌دانیم هیچ‌وقت دوباره نخواهیم دیدشان. به کف سالن زل‌زدم. سعی می‌کردم به چیزی جز عینیت استادی که پانزده سال پیش در این سالن قدم می‌زده فکر نکنم. پاهایش در فضا ظاهر شدند. از روی ارتعاش صدای قدم‌هایش بازسازی شده بودند. سعی کردم با دستگاه، فرکانسی را که از تکان دست‌هایش در فضا ایجاد می‌شده بگیرم. وقتی به دست‌هایش فکر کردم، نگاه استاد را دیدم. فکر کردم چه خوب که دست‌هایش لبه‌ی میز را چنگ‌زده و گرنه روی زمین ولو می‌شد. ناگهان فرکانس تپش قلب استادمان را بیش‌تر از هر فرکانس دیگری در زمان و مکان حس کردم و... همه چیز از بین رفت. هیچ چیز داخل سالن نبود.

سرم را بین دو دست گرفتم. احساس می‌کردم مغزم در حال منفجر شدن است. صدای استاد را شنیدم که سعی می‌کرد با صدایی که هیجان‌ش کنترل شده، برای هم‌دوره‌هایم توضیح بدهد: «به هر حال این کار ساده‌ای نیست. خیلی‌ها تا امروز برای این کار سعی و تلاش کردند ولی هنوز موفق نشدند.»

صدای بحث‌های پرشور و هیجان هم‌دوره‌ای‌ها را می‌شنیدم. استاد کنارم آمد، سرش را نزدیکم کرد و آرام گفت: «این کار ساده‌ای نیست، اما فرصت داری. فراموش نکن که اگر واقعاً بتوانی این کار را بکنی برای خودت خیلی خوب است. خانواده‌ی شما

سال‌هاست در گروه ب اجتماعی ماندند. می‌توانی به گروه الف بیایی و نسلت را اصلاح کنی.»  
سرش را که بلند کرد قطره‌ی اشک را گوشه‌ی چشمش دیدم. اشتباه نکرده بودم.

ماجرای همین بود، اصلاح نسل. همین بیش‌تر عصبانی‌ام می‌کرد. برای همین وقتی به خانه رسیدم یگراست به سمت اتاق پدرم رفتم. چشم الکترونیکی روی در شناسایی‌ام کرد و امکان ورود داد. روی مانیتور بزرگ اتاق پدر پنجره‌های مختلفی باز بودند و صداهای درهم حرف زدن چندین نفر شنیده می‌شد. همان‌جا ایستادم و گفتم: «در عرض چهار دور گردش زمین به دور خورشید فرصت نکردم با شما صحبت کنم.»

گفت: «من هم همین را می‌گویم.»

نمی‌دانستم با من است یا با آن دریچه‌های روی مانیتور. این‌بار بلندتر گفتم: «دستگاه همراه‌تان خاموش است، شبکه‌ی ارتباطی‌تان مشغول است، به پیام‌هایم هم جواب نمی‌دهید.» مکثی کردم و ادامه دادم: «راه دیگری نبود جز این که این‌جا بیایم.»

می‌دانستم که پدر دوست ندارد کسی به اتاق شخصی‌اش بیاید. همیشه در مورد حفظ حریم‌های شخصی با ما حرف می‌زد. همیشه می‌گفت که باید مستقل باشیم. به نظرم آمد که سرش را تکان داد. شاید انتظار داشت از اتاق بیرون بروم و منتظر باشم تا بیرون بیاید. اما من می‌خواستم حرف بزنم: «اگر موضوع مستقیماً به شما مربوط نمی‌شد، مزاحم‌تان نمی‌شدم.»

با صدایی آهسته ولی جدی گفت: «نمی‌بینی جلسه داریم؟»

روی مبل ابری که کنارم بود، نشستم. نمی‌خواستم کوتاه بیایم:  
«چه مشکلی در DNA شما هست؟»

معلوم بود که حرف اصلی را زده‌ام. دستش را تکان سریعی داد و همه‌ی پنجره‌های روی مانیتور بسته شدند. به سمت من برگشت. دست داخل جیبش کرد، یک قرص کوچک تعویق پیری که همیشه همراهش بود داخل دهانش انداخت. پرسید: «موضوع چیست؟»  
- داشتم با راسپوتین صحبت می‌کردم...

حرفم را قطع کرد: «کی دست از سر این برنامه برمی‌داری؟»  
از راسپوتین خوشش نمی‌آمد. از هر چیزی که عادت شود خوشش نمی‌آمد. می‌گفت این برنامه‌ها را فقط برای پول درآوردن ساخته‌اند. چون آدم‌ها به آن معتاد می‌شوند و تا آخر عمر دنبال نسخه‌های جدیدش می‌روند. این طوری یک نسلی تربیت می‌شوند که تا آخر عمر مشتری بالفعل هستند. اما حرف من چیز دیگری بود: «راسپوتین راه‌های زیادی پیش پایم می‌گذارد اما می‌گوید تو نمی‌توانی، چون نمی‌توانی از تمام مغزت استفاده کنی.»

شانه بالا انداخت، مثل همه‌ی وقت‌هایی که می‌خواست نشان بدهد، حرف پرت و پلاپی شنیده. ادامه داد: «در من زنی است که تماماً به سمت عقلانیت معطوف نمی‌شود.»

صدای گرفته‌اش را شنیدم: «خب؟»

- آن زن از طرف شما به من رسیده.

خیره نگاهم کرد. انگار که حرفی زده بودم که نباید می‌گفتم. حرفم دروغ نبود. نمونه‌ی دی ان ای ثبتي در مرکز مشخصاتم را برای سازمان بررسی وراثتی فرستاده بودم و این نظر آن‌ها بود. کاملاً علمی و منطقی. می‌دانستم که می‌داند. اما سؤال من چیز دیگری بود: «شما راه پیشرفت مرا بستید. من نمی‌توانم یک انسان

برتر بشوم. این زن معیوب است... چرا این زن را اصلاح نکردید؟»  
آرام و خلع سلاح شده، نشسته بود. سرش را به سمت صفحه‌ی مانیتورش برگرداند که حالا تصویر بزرگی از سیاره‌ی ناهید رویش قرار گرفته بود. صدایش را به سختی شنیدم: «نمی‌دانم.»

ندانستن هیچ‌وقت در کار پدر نبود. ندانستن منطقی نبود. نمی‌خواست جوابم را بدهد. نگاهش کردم. دستش را آرام و مهربانانه روی صفحه‌ی مانیتور کشید. انگار که با خودش حرف بزند گفت: «یک جایی این‌جا گرفتم. شاید روزی برویم.»

از جایم بلند شدم، در اتاق را بهم کوبیدم و بیرون رفتم.

آرام نبودم. قبلاً هم چندباری این‌طور شده بودم. نه برنامه‌های تنفسی، نه دستگاه کنترل علائم حیاتی، نه توصیه‌های برنامه‌ی سلامت‌سازی، هیچ‌کدام نتوانسته بود آرامم کند. بی‌قرار می‌شدم، نمی‌توانستم یک‌جا بنشینم، سرم انگار گر می‌گرفت، ضربانم بالا می‌رفت. حال خودم را نمی‌فهمیدم، انگار دلم می‌خواست بدوم، فریاد بکشم و... دلم می‌خواست چیزی را بهم بریزم. می‌ترسیدم کسی از این حالم باخبر شود. نه به‌خاطر این‌که توصیه‌های معمول و منطقی را بشنوم: این کیفیتی است که به‌خاطر عدم تعادل روانی ایجاد می‌شود، این نشانه‌های بروز یک اضطراب حاد است، این مسئله با یک دوره صحبت با روانکاو مرکز جامع روان‌درمانی حل می‌شود، این یک تغییر هورمونی است که می‌تواند کنترل شود، این... نه، بیش‌تر از این کلافه می‌شدم که همه چیز جوابی داشت. جوابی که نشان می‌داد من هم آدمی هستم مثل همه‌ی آدم‌ها. همه چیز در موردم کشف شده، هیچ‌چیز تازه نیست، هیچ‌کار ناشناخته نیست،